



*the Enchant of the
Left hand*

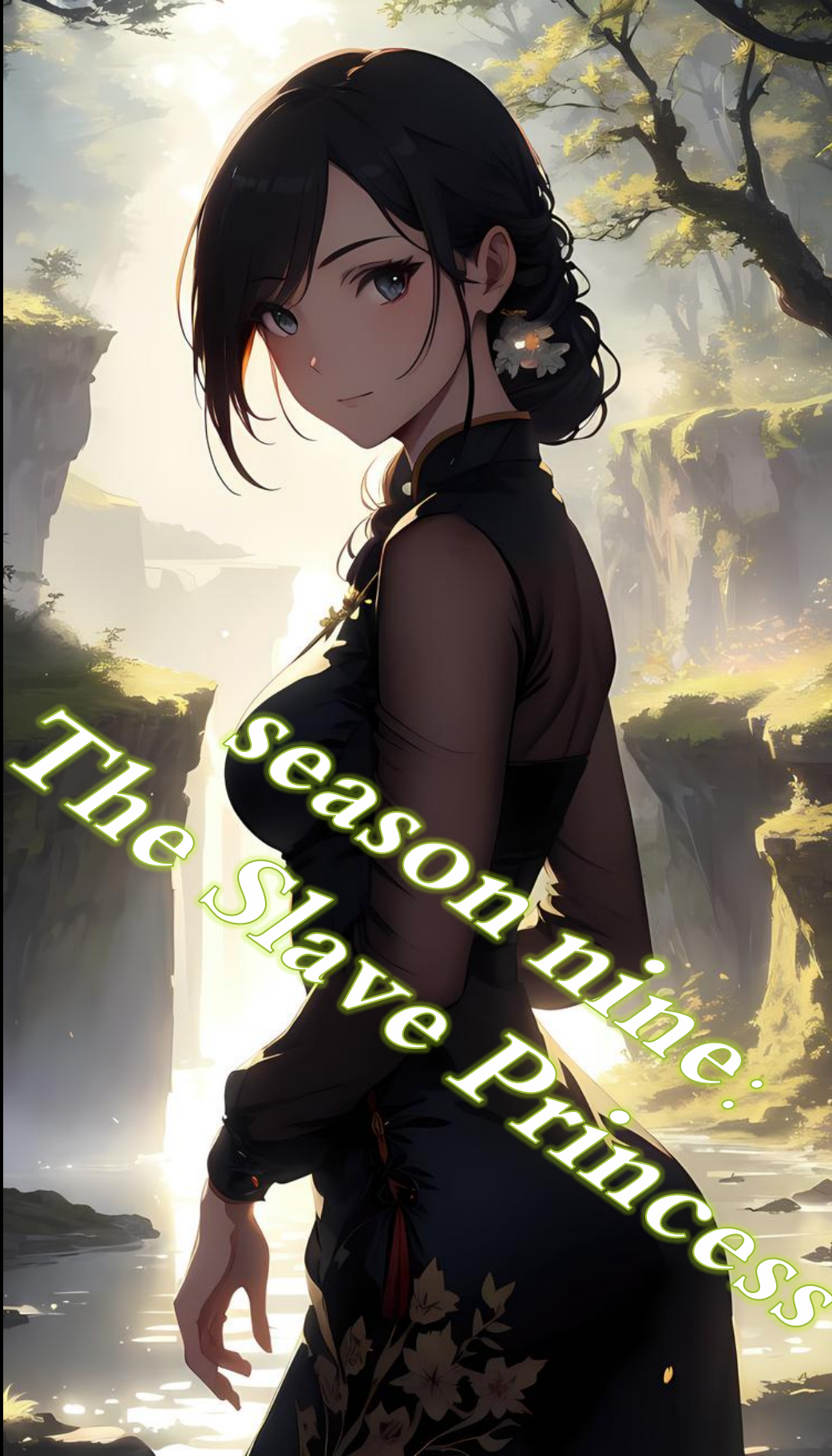
من یه برادر دارم و تو یه خواهر، ما خانواده‌ایم. ما با هم
بزرگ شدیم، با هم گریه‌ایم، و با هم خندیدیم! هر دو مون
تنها یک آرزو و یک هدف داریم، محافظ از این خانواده، از
مهم‌ترین دارایی زندگیمون. پس ما انتقام می‌گیریم،
انتقام خانواده‌ای که از دست دادیم. این پیوند بین ما رو
محکم نگه می‌داره، و هیچ‌کس نمی‌تونه حتی ذره‌ای شلش
کنه!

آرمین، وقتی که تو می‌خندی، برام گران‌بهارترین لحظه‌ه.
آرمین، وقتی که تو اشک می‌ریزی، برام دشوارترین
لحظه‌ه.

آرمین، تو مثل مرواریدی هستی که توی پوسته صدفی
پنهان شده؛ زیبایی باطن تو، خودش رو تو ظاهر نشون
نمی‌ده... روزی می‌رسه، که صدف تو می‌شکنه و مروارید
تو خودش به همه نشون میده! تا اون روز، من این صدف
رو به گردن می‌اندازم، تا کسی نتونه بهمش آسیب بزنه...
مثل صدف محکم باش، مثل مروارید لطیف، برادر من!

*the Enchant
of the
Left Hand*

MAHYA_D



The season nine:
Slave Princess

Death Goddess



The predator smiled bitter! With the same attitude, he uttered his last words: The king who creates death, the king who rules in the shadows, will one day choose a slave to replace the burning heart; A girl who sold death as a sign on the back of her neck, and thus took a path called freedom... death will be looking for her!

مثل هر روز توی کلاس‌ها حضور داشتم. اقتصاد، معماری، جغرافی، تاریخ، فلسفه و زبان‌های خارجی. اما حالا زمان اونیه که بیشتر دوست داشتم فرا رسیده بود. توی آینه‌ای که قاب طلایی با طرح اثردهایان داشت، به چهره خودم خیره موندم.

ناخن‌های بلند و ظریفم روی گونه لاغرم حرکت کردن و قبل از این که میل عجیب بهم پیره بشه، دستم رو عقب بردم و نذاشتم صورتم رو فرانش بده... نباید چیزی از زیباییه شاهدخت کم می‌شد. اهمی کردم و خودم رو از آینه عقب کشیدم، نباید فکر فرار از مسئولیت‌ها به سرم می‌زد.

- بانوی من.

صدای نریمه جرید بود. جواب دارم:

- بیا تو.

سرمو پرفوندم و با لبند به دفتر چهارده ساله نگاه کردم. هنوز جزو نریمه‌های تازه‌کار بود و نمی‌خواستم بهوش سفت

بگیرم. شمشیر دائو رو از کنار تفتم برداشتم و گفتم:

- لباسای رزم رو آماده کن.

لی لینگ با شرمندگی سرشو پایین انداخت و با صدای
لرزون حرف زد:

- آممم... بانو می... .

آهی کشیدم و نزدیکش رفتم. چون هنوز منو نمی شناخت
ازم می ترسید. دستمو لای موهاش بردم و با لحن
صمیمی گفتم:

- سرتو بالا بگیر شیائو-لینگ. چی می خوای بگی؟

سرش رو بالا آورد و با پشیمای درشت شده بهم نگاه
کرد.

- فب... امپراتور کلاس رزمتون رو به دلیل اومدن یه

فارچی لغو کردن. ایشون گفتن که وقت کافی برای

ملاقات ندارن؛ و از اونبایی که ملکه هم نمی تونن از

زبان اشاره استفاده کنن...

با تعجب وسط حرفش پریدم:

- برای پی؟ تمام اشراف باید زبان اشاره رو بلد باشن!
ندیمه لی لینگ دوباره با استرس سرشو پایین انداخت و
با صدای ضعیفی گفت:

- موهان خارجی نابینا هستن.

الآن فهمیدم قضیه چیه... سرمو تگون دادم و بعد نگاهی به
خودم تو آینه انداختم.

- لباسای سلطنتی، رو همراه جواهرات یا قوتم آماده کن.
لباس های سلطنتی طرح اثرهای زرین داشتن که فقط
خاندان سلطنتی می تونستن بپوشن. اما معمولاً نیازی به
پوشیدنشون نبود و فقط در حضور افراد خارجی که ما رو
نمی شناختن می پوشیدیمشون. لی لینگ تعظیم کرد و بله ای
گفت. آگه به خواست خودم بود واسه این کارای کوچیک
دستور نمی دادم، ولی اونا برای همین کارا حقوق
می گرفتن و نباید مانع انجام وظیفشون می شدم.
چند دقیقه بعد

- عطر گل های باغ واقعاً دلپذیره!

لی لینگ با لبفند شیرینی اینو زمزمه کرد. سرمو تگون دارم و درحالی که با لباس قرمزم تو باغ قدم می زدم اون هم دنبال میومد. توجهم به دقت نوجوونی با لباسای متفاوت جلب شد، کیمونو پوشیده بود. پس خرد فارچی اونه. زیاد دور نبود پس زود خودمو بهوش رسوندم.

دقت داشت اون پشت سرشو می پرفوند و جاهای دیگه رو بررسی می کرد که خدمتکارش سرشو گرفت و سمت جلو پرفوند. ابرو هامو بالا انداختم؛ پشماش... شفاف و شیشه ای بودن. همونطور که شنیده بودم نابینا بود.

- آ-آه پس اینجا هستید.

با لوجه ای که زیاد تو چشم نبود این جمله رو به انگلیسی گفت. پس چینی بلد نیست... لبفندی زدم و همزمان باهاش تعظیم کوتاهی کردم. بادبزن بسته ام، رو بغل گونم گذاشتم و فیلی روون جوابش رو به انگلیسی دارم:

- اجازه بدین معرفی کنم. می ژو کینگ هستم، فرزند ارشد امپراتور!

دختری که کمونم ده دوازده سالش بود با تعجب سرش رو
تکون داد. لباسش خیلی قشنگ بود، برخلاف اکثریت
کیمونوها که طرح گل‌های متفاوت روی خودشون داشتن،
کیمونوی این دختر کریستال‌های برفی سفید داشت که رو
آبی روشن لباسش حس سرما رو به خوبی منتقل
می‌کردن.

من اغلب قرمز می‌پوشیدم و حتی یه بار که لباس ژاپنی
پوشیدم، طرح سوسن عنکبوتی سرخ برام انتخاب شد. ولی
با وجود این که رنگ سلطنتی سرفمون رو دوست داشتم،
علاقم به آبی هم زیاد بود. انگار کنار این حرارت به سرما
هم نیاز داشتم.

- بانو می؟

با صدای لی‌لینگ از افکارم بیرون اومدم. نفس عمیقی
گرفتم و با فون سردی عذرخواهی کردم.

- پطور انقدر روون صحبت می‌کنید؟ انگار که زیون مادری
شماست.

نگاهم و تیز کردم و گفتم:

- مجبور بودم. استادام ازم انتظار بی نقص ترین گویش و روون ترین صحبت رو داشتن، واسه همین از سن کم شروع به یادگیری کردم.

سرش رو پایین انداخت، دلسوزی تو صورت کوچیکش دیده می شد و معزبم می کرد. برای عوض کردن جو گفتم:

- خودتون رو معرفی نمی کنید؟

اول از همه می خواستم راجع به سنش مطمئن بشم. سینه های صاف، صدای خیلی لطیف و چهره نرم ظریف بدون زاویه اش، بنظر می اومد سنش کم باشه. دفتر تعظیمی کرد و گفت:

- سانو واتانه هستم، پونزده ساله و به علت بیمار بودن فرزند ارشد خانواده اومدم. همراه من بیاید تا بهت رو با پدر و مادرم ادامه بدین. امروز بنده حقیر شنونده ای هستم تا از والدینم یاد بگیرم.

حرفاش پیچیده و به وضوح برنامه ریزی شده بودن و

معلوم بود حسابی برایشون تمرین کرده بود. فرزند دوم خانواده سانو... انقدری با استعداد بوده که با وجود معلولیتش به اینجا اومده. اما جدا از اون، حتی انتظار نداشتم همسن من باشه!

تعامل با خارجی‌ها واقعاً راحت نبود و نمی‌خوام دیگه حتی بهش فکر کنم. عصر خانواده سانو، رو به اقامتگاه موقتشون راهنمایی کردم و بالأخره نفس راحتی کشیدم... ولی دفتر دوشون واتانه توی باغ موند و گفت ترجیح می‌ده با من وقت بگذرونه. نتونستم جلوی نیشند هیجان زدم، رو بگیرم... ولی خوشبختانه اون نمی‌دید. طی این گفت و گوها فهمیده بودم که چقدر هوش و استعداد داره.

- واقعاً افتخار دادید که درخواستم رو پذیرفتید.

لحن و صدایش واقعاً ملایم بود، این بهم معصومیت توی خانواده اشرفی... تأسف بار بود. یه‌ورایی می‌خواست باهم دوست بشیم، پس رک گفتم:

- فقط موصلم سر رفته بود.

سرشو چرخوند و بشکنی زد، ذوق جالبی تو لافش داشت:

- نظرتون راجع به تمرین شمشیرزنی چیه؟

بالأخره منم لبفند زدم، که البته اون نمی‌دید. هیجان با شنیدن اسم شمشیر اوامد سراغم. من انواع شمشیرهای مختلف رو امتحان کرده بودم و فن چندتاییشونم بلد بودم. - عالی، به خدمتگزارت بگو دو تا کاتانا آماده کنه.

با لمن متعجب گفت:

- از شمشیر بومی خودتون استفاده نمی‌کنید؟

آهی کشیدم و با تأسف به زمین خیره شدم، لافم جری

بود:

- من توی استفاده از شمشیر دائو خوب نیستم. با

کاتانا خیلی بهتر کار می‌کنم. از اونجایی که با استفاده ازش

بین سرعت و استقامت تعادل برقرار می‌شه.

لبفند ذوق زده‌ای زد و سرشو به عقب سمت ندیمش

چرخوند. با این که کور بود ولی احتمالاً با صدای قدم‌ها

می‌تونست تشخیص بده که پشت سرش حرکت می‌کرده.

یه معلول با استعداد... اصلاً برام عجیب نیست. آدما هرچی بیشتر تحت فشار قرار بگیرن و محدودیت بیشتری داشته باشن، تلاششون رو بیشتر می‌کنن. اینجوری بود که تو داستان‌های پوگانه هم لاکپشت توی مسابقه، راهپیمایی فرگوش رو شکست می‌داد.

- با این حال، چطور بدون دیدن حریف می‌فواید من رو شکست بدین؟

این دختر فباتی، خیلی خوب می‌تونست جوابم رو با اعتماد بنفس بده. مطمئنم که خانواده‌ش استعدادهاش رو شناسایی کردن، مطمئناً خانواده خوبی داشته که الان تو چنین دنیای خطرناکی زندگی می‌کنه. به خوبی ازش محافظت شده بود و داشت یاد می‌گرفت تا از خودش هم محافظت کنه. تمسین برانگیز بود...

- استادانم همیشه می‌گفتن حریف غافلگیرانه حمله می‌کنه، سعی به اختفا یا استتار می‌کنه، توی تاریکی منفعت کسب می‌کنه و توی مبارزه تن به تن چشم‌ها رو فریب می‌ده.

شاید ندیدن چشمای من از ابتدا من رو قوی تر کرده...
نیمه سانو واتانه در حالی که شمشیر کاتانا به دستش
می داد، چشماشو با چشم بندی سیاه بست. توی قلبم
هیجان فاصی حس کردم و با صدایی که کنترلش از دستم
فارغ شده بود گفتم:

- تو به اون چشم بند نیازی نداری، بدش به من!

- می-ساما... شما قصد باخت دارید؟

لب هاش با تعجب حرکت کردن و بعد خیلی زود
چشم بندش رو در آورد. لبم رو با هیجان گاز گرفتم و گفتم:
- نگران نباش، بستن چشمام هم جزوی از تمریناتم
بوده. می خوام خودت بهم یاد بدی که توش بهتر بشم...
بعد از این که چشم بند رو مکم بستم، گاردم رو تنظیم
کردم. پاها به عرض شونه ها باز، صاف ایستاده و شمشیر
رو توی هر دو دستم گرفتم.

هیچ جا رو نمی دیدم، که یه دفعه صدای سریع دویدنش
سمتم رو شنیدم و جنبش شمشیر سمت رو، استم حس

کردم، فوری سرمو چرفوندم و شمشیرمو چرفوندم که صدای برفوردش با شمشیر اونو شنیدم...درسته، حواسش خیلی ازم قوی تر بود.

- بانو ژوکینگ، من درکی از دیدن ندارم و نمی‌دونم چیه، اما کوچک‌ترین غفلتی باعث شکست می‌شه. صبر کن، گاردم خراب شده بود! لگدی به پام زد و درحالی که شمشیر دستش رو نزدیک پهلوام نگه‌داشته بود شمشیر خودمو رو از دستم قاپید. چیزی نگزشته بود که تیغه رو نزدیک گردنم حس می‌کردم...از دو طرف محاصره شده بودم!

شمشیرا رو پایین آورد و گفت:

- چشماتون رو باز کنید.

لبفندی زدم و سرم رو تگون دادم. همزمان با باز کردن چشمام گفتم:

- خیلی وقت بود که همین هیجانی نداشتم...واقعاً با استعدادی.

از وقتی که باهام گذروندید سپاسگزارم.
با این حرف تعظیمی کرد و بعدش از هم جداافظی کردیم.
امروز روز خیلی خوبی بود...

* * *

روی تاقتم با بی‌حالی دراز کشیدم. دلم واسه برادرم تنگ شده بود... هیچ چیز، اجمع به این خانواده قابل قبول نیست. من و اون هم سنیم، ولی منی که یه دقترم وارث سلطنتم، عجبیه. من بهتر می‌جنگم ولی اونو فرمانده ارتش کردن، عجبیه. هر دو جایگاه هم رو می‌خوایم ولی باهم نمی‌جنگیم، عجبیه.

لباسام رو عوض نکرده بودم، موهام رو باز نکرده بودم، آرایشم رو پاک نکرده بودم، خسته بودم ولی نمی‌خواستم بفوایم... . از جام بلند شدم و تصمیم گرفتم از وقتم استفاده کنم. هر دادن زمان یعنی دور ریفتن طلاهای خزانه، هر پقدرم که کوچیک بنظر بیاد. هر پله ای که پایین می‌رفتم، هر کی منو می‌دید تعظیم می‌کرد و ازم دور می‌شد. کاش می‌شد همه مثل لی‌لینگ می‌تونستن با خیال راحت بوم اعتماد کنن، ولی نمی‌شد اونا رو سرزنش کرد، هر کدوم یه زخمی از مقامات بالا خورده بودن، مستقیم یا غیر مستقیم.

دستم، رو کلافه، روی پیشونیم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم، چرا انقدر فکر می‌کنم...؟ کتابفونه این وقت شب فالی بود، واسه همین راحت وارد شدم؛ کلیدای همه بخشای قصر، رو همیشه با خودم داشتم. به هر قفسه که نگاه می‌کردم کتاباش رو خونده بودم.

پیزی که می‌خواستم فقط اطلاعات جدید بود تا یه جوری این کنجکاوی ای که مثل خوره به جونم افتاده بود، رو ساکت کنم. آب دهنم، رو قورت دادم و سمت بخش بایگانی قدم برداشتم، انگار که طلسم شده باشم تا دلمو به دریا بزنم. قدم اول... قدم دوم... و قدم های بعدی. سانو واتانه، اون دختر نابینا چشمم، رو به حقیقت باز کرد؛ کاری کرد شک کنم واقعاً گی اینبا نابیناست؟

وقتی همه چیز ساده پیش می‌ره یعنی یه حمله غافلگیرانه تو راهه. یه پیزی، رو خیلی وقت بود ازم منفی کردن، و امروز من فهمیدم، رمز هر کدوم حرفایی که تو نامه بود چه معنی ای می‌دادن.

«اما»

نامه؟ بخشی از زمان با اختاره؟ یا نویسنده عمداً، اجب
نامه نوشته بود؟ خمیازه ای کشیدم و روی تفتم دراز
کشیدم تا یکم به مغزم استراحت بدم. شاهدخت ژوکینگ
و واتانه حتماً، رابطه خوبی داشتن، شفصیت واتانه واقعاً
تأثیر بر انگیز ظاهر شد. وای چرا رز نماید، اجبش باهاش
صصبت کنم... لبم، رو با اشتیاق گاز گرفتیم و با غلغلی روی
تفت سراغ ادامه کتاب رفتیم.

«ژوکینگ»

با فانوسم، روی صندلی نشستم و نگاه به هر کدوم
پرونده‌های تو دستم کردم. همشون جلد آبی و یه شماره
داشتن، آخرین شماره ۳۵ بود.

انگار پرونده‌ها به هم ربط داشتن. نفس عمیقی کشیدم و
از پرونده آخر شروع کردم که بنظر به زمان حال نزدیک
تر بود. فقط یک صفحه داشت و اطلاعاتش به چند زبون
مقتلف بجز چینی نوشته شده بود.

♀ نمونه ۳۵

سال‌های نظارت: ۱۰

فون: نافالمن

قدرت ذهنی: ۱۵٪

مانا: حداقل سازگاری

توضیحات: نمونه به علت نافالمنی شکست خورد. طبق تحقیقات

فون α به سازگاری حداقل α_{S_1} نرسید.

یادداشت محقق: مهم نیست چقدر جست و جو کردیم، فون

قدرتمند A باید با Ω_{S_1} به نتیجه برسد.

پقدر، رمزی... حروف یونانی داشت و متنش هم انگلیسی
نوشته شده بود. نگاهی به پرونده ۳۶ انداختم... رنگ
جلدش آبی بود ولی صفحه درفشان تری داشت و شک
داشتم بفاطر یه شماره با بقیه یکی حسابش کرد ولی... شاید
این جلد یعنی نمونه موفق بود! سریع بازش کردم، مدرسم
درست بود.

♂ «نمونه ۳۶»

سال های نظارت: ۱۵

قدرت ذهنی: ۱۰۰٪

فون: فالص

مانا: حداکثر سازگاری

توضیحات: با تشکر از محقق مرحوم کانگ چین، نمونه به

موفقیت رسید.»

کانگ چین... بالاخره یه چیزی نصیبم شد. از جام بلند شدم
و قفسه محققین رو زیر و رو کردم... کانگ چین شی، کانگ
چین های... چین کانگ! نگاهم روی این یکی ثابت موند.

پرونده انگلیسی بود، پس جایگاه خامیل به جایگاه بعد از اسم نوشته شده بود! سوابق این مرد خیلی موفقیت آمیز بودن، ولی بعد از مدتی تحقیقاتی سری شروع کرد و هیچ مشتری ای نپذیرفت. آوازه‌ش را از لی‌لینگ شنیده بودم که می‌گفت آدم ساده‌ای بوده که توی دهکده‌شون زندگی می‌کرده و اونو مثل دفترش بزرگ کرده بود...

صداش تو ذهنم پیچیده:

«- او مردم به قصر تا یه روز پیداش کنم.»

آهی کشیدم و سرمو پایین انداختم، باید بهوش می‌گفتم جین کانگ مرده؟

پیزی از پرونده‌های جین کانگ نصیصم نشد.

هرچی خوندم رو یا از قبل می‌دونستم یا پرونده‌های جنایت بود. خمیازه‌ای کشیدم و قدم‌هام رو تند کردم تا به اتاق

فوابم برسیم. بهتر بود قبل از طلوع خورشید یکم می‌خوابیدم؛

این پیزی بود که تو سرم چرخ می‌زد تا اینکه حس کردم

دستایی دور ذهنم حلقه شدن و عطر عجیبی باعث شد تو عالم

سیاهی فرو برم...

چشمام رو که باز کردم، روی تفت فواب ابریشمی
بودم. پرتو های آفتاب رو حس می کردم که چشمام
رو ازیت می کنن. نگاهم رو به ندیمه این اواخرم
دووقتم، لی لینگ جلوی آینه با وسایل آرایش من
مشغول بود و فوشگل تر و بهاری تر از همیشه شده
بود. البته خودم بهش اجازه شو داده بودم.

- لی لینگ

- بانو می!

از روی صندلی چوبیش بلند شد و اومد سمتم. دستامو
تو دستای کوچیک ظریفش گرفت و با نفس آسوده ای
بهم نگاه کرد.

- حتماً فیلی خسته بودین، یه روز کامل خوابیدید.

آهی کشیدم و یار بیهوشیم افتادم، ولی نمی خواستم
کسی چیزی بفهمه پس گفتم:

- گاهی پیش میاد اینجوری بشم.

لی لینگ لبفند شیرینی زد و گفت:

- فوشالم که استراحت کردین.

سرمو تلگون دادم و آروم از رو تفت بلند شدم و کمی تو

اتاق قدم زدم. رفتم جلوی آینه بشینم که لی لینگ قبل از

من شونه چوبی رو برداشت و پشت سرم نشست.

- این شونه براتون با ارزشه نه؟

متعجب پرسیدم:

- تو از کجا می دونی؟

- همپین چیز ساده ای تو اتاق شاهدخت باید ارزش

والایی داشته باشه.

لبفندی زدم و تأیید کردم:

- آره... مامان من عادت داشت موهای پدرم رو باهاش

شونه کنه، این شیوه محبت بی کلام مخصوص خودش بود.

لی لینگ درحالی که شونه رو با لطافت بین موهام می کشید

پرسید:

- و پطور الآن دست شماست؟
فندیدم و با یار آوری گذشته ها گفتم:
- به زور از مامان گرفتمش تا باهاش موی برادر مو
شونه کنم، هیپوقت بهش پس ندادم.
لی لینگ هم فندید. با اینکه پشت بوم بود ولی می تونستم
تک تک حالات پهرش رو از توی آینه بینم. وقتی
موهام شونه شد، از پشت گردنم دو طرف موهام رو جدا
کرد و رو شونه هام انداخت.
- بانو می، این فالکوبی...
لبفندی زدم و با یار آوری فالکوبی پشت گردنم گفتم:
- وو، به معنی رقص.
نفس عمیقی گرفتم که عطر دستاش رو مهمون ریه هام
کرد. ولی این عطر... شبیه اون شب... دستای دور دهنم...
نفسم تنگ تر شد و پشمای وحشت زدم رو آینه و
صورت معصوم لی لینگ ثابت موند.

موهای قهوه‌ایش همراه پرده‌های آبی با باد
می‌رقصیدن و انگشتای گرمش با لطافت جای فالکوییم
رو لمس می‌کرد.

- تو...منو تعقیب می‌کردی؟

احساس کردم دستاش از پشت دورم حلقه شدن و
فواب آلودگی عجیبی بهم هجوم آورد. پشمامو به زور باز
نگه داشته بودم و می‌تونستم آثاری از مانا حس کنم.
جادوی تلپاتی بود... .

- بله استاد، ۳۵ رو می‌آرم.

پشمام دیگه باز نمی‌موند. چقدر احمق بودم که زودتر
نفهمیدم. این کلمه وو به معنی پنج بود نه، قصص...!

* * *

[با لبخند شیطننت آمیزی دسته گل تو دستم رو بو کردم و سمت درخت کاج باغ رفتم. امروز صورتی پوشیده بودم و آرایش ملایمی داشتم، چون ژولینو دوست داشت. خودش عادت داشت رنگای تیره بپوشه ولی معتقد بود رنگای روشن بیشتر بوم میان و منم این روز رو استثنا قائل شده بودم.

بگذریم، اون هر سری تولدمون رو یادش می‌رفت! پشت درخت کاج سرش رو تو کتابش برده بود و اصلاً متوجه اطرافش نبود؛ دقیقاً همینو می‌خواستم. با صدای بلندی طعنه زدم که یه دفعه متوجه حضورم شده: - دوازده سالگیت مبارک برادر!
زود خودشو جمع و جور کرد و بوم فیره موند:
- همچنین.

صدایش سرد بود ولی فحالت مهوی ازش حس کردم، عضلات صورتش اینطور نشون می‌دادن.

لبفندی زدم و رفتم کنارش نشستم.

- چشمات رو ببند.

چشماش رو بست و لبفند مهوی زد. شونه چوبی رو لای موهای بلندش کشیدم و مشغول فوندن آواز همیشگی شدم...

- این نوای یه فرشته‌ست؟ چقدر زود مردم!

هر دو از جا پریدیم و به سمت صدا برگشتیم. ژولیو سرشو پشت کتاب قایم کرد و من هم با فوشمالی به پدر نگاه کردم:

- آگه به مردن فکر کنید مامان اول خودش شما رو می‌کشه!

پدر فندید و اوامد بین ما نشست.

- دوقلو هام امروز خیلی فوشمال بنظر میان... ولی جشن

اصلی هنوز حتی شروع هم نشده!

ژولیو آهی کشید و گفت:

- ما دوقلو نیستیم.

با لیبازی گفتم:

- ما تو یه روز بد نیا اومدیم پس دو قلو ایم!

شونه ای بالا انداخت:

- مادر امون که اینو قبول ندارن.

پدر بی تعارف زد زیر خنده و برای مدتی مبهوت نگاهش کردم. بعد چشماش رو دست من خیره موند و خنده‌ش مو شد:

- این شونه مادرته؟

فوری شونه رو زیر یقه‌م گذاشتم و گفتم:

- نمی‌دمش!

پدر آهی کشید و بعد دست بزرگشو رو سرم گذاشت و نوازش کرد که باعث شد لبخند بزنم و چشمامو بیندم... که یه دفعه قطع شد. چشمام رو باز کردم که دیدم داره ژولیوی افعالو رو نوازش می‌کنه.

- خیلی قدر شناسی برادر...!]

پشمام می سوختن. انگار یه وزن سنگینی، روشن بوم اجازه
نمی‌داد بازشون کنم. گلودرد ففیفی داشتم، و تشنگی زیاد. هیچ
صدایی نمی‌تونست ازم خارج بشه... هیچ زنجیر یا طنابی رو
خودم حس نمی‌کردم و سطحی که روش بودم زیاد سرد و
سفت نبود، ولی انقدر ناتوان بودم که نمی‌شد حرکتی بکنم.
کاملاً واضح بود، رگ‌های مانام بسته بودن و انرژی زندگی
بوم نمی‌رسید. کشنده نبود ولی زندگی رو غیرممکن می‌کرد.
فعلاً فقط گوشام بودن که کار می‌کردن.

- واقعاً مشکلی پیش نمیاد؟ امپراتور خیلی به بپه‌هاش
اهمیت می‌ده.

صدای لی‌لینگ بود، دیگه با اون لطافت ساق‌تگی حرف نمی‌زد.
واقعاً تقصیر خودم بود که الان گیر افتادم؟ یعنی اگه می‌فهمیدم
یه ریگی به کفش‌ه می‌تونستم محدودش کنم؟ ندیمه شفصیم
رو؟ نه، این افکار چیزیه از اشتباهاتم کم نمی‌کرد. نباید
می‌داشتم یه غریبه انقدر راحت به وسایلم دسترسی داشته
باشه، خاطرات زندگیم رو بشنوه یا حتی موهام رو شونه کنه...

- متوجه شدم پدر.

پدر؟ پدر فونیش بود یا اون معق؟ فیلی خوب پینی حرف می زد ولی اثر موی از لوجه انگلیسی شنیدم، پس احتمالاً پدر فونیش نبود.

- رگ هاش رو دوباره باز کنم؟

- در حدی که بتونه بلند بشه.

صدای صندل هاش رو روی سطح چوبی شنیدم. نزدیکم نشست، نمی تونستم بینمش ولی بوی آشنایش رو حس می کردم. دستش رو روی مچ دستم گذاشت، جریان گرم جادو رو توی رگم حس کردم و کم کم انرژی به بدنم برگشت. نفس عمیقی کشیدم و پشمام رو باز کردم. لی لینگ با موهای موج نامرتب و چشمایی بی حالت نگاهم می کرد. یه حس فستگی تو صورتش دیده می شد، انگار که از بالا بهم نگاه می کرد...

از جاش بلند شد و سمت در رفت. اینجا شبیه اتاق خودم

بود، ولی فیلی ساده تر.

- لیدی می ژو کینگ...الآن احساس بهتری دارید؟
قدرتم رو جمع کردم و دستام رو به زمین چسبوندم؛ سر و
کمرم رو به زحمت بردم بالا و روی زانو نشستم. خیلی
ضعیف شده بودم... نمی توانستم تاملش کنم.
- تو کی هستی؟

مرد با حالتی سرگرم شده بوم خیره موند. الآن که
می دیدمش بنظر واقعاً غربی بود.

- متاسفم پرنسس، قصر به من اجازه دیدار با شما رو
نمی داد، مجبور شدم از راه سخت تر بینمتون.
با اغمی به صورت گرم و ساده اش خیره موندم؛
- پرسیدم کی هستی!

فنده ای کرد و دستش رو روی شونه م گذاشت که پیش
زدم. نمی فهمید با کسی که اعصاب نداره چوری رفتار کنه؟!
- اسم های زیادی دارم بانو می. کانگ چین، سباستین
آرکامبو، هکتور کروزو، شما خودتون کدومش رو می شناسید؟

نفس عمیقی کشیدم، درس زده بودم. محقق چین کانگ
همین آدم بود، زنده و سالم.

- بعنوان محقق که احتمالاً هدفش من و برادرم بوده،
از تون انتظار توضیح دارم.

لبفند گرمی زد و گفت:
- مطمئن باشید.

از جاش بلند شد و دستاش رو تو کت کرم رنگش فرو
برد. در حالی که تو محیط اتاق قدم می زد پرسید:

- فکر می کنید چرا پدر تو که انقدر ملکه رو دوست دارن
دوباره ازدواج کردن؟

به پرونده خودم فکر کردم...

«توضیحات: نمونه به علت ناخالصی شکست خورد. طبق

تفقیقات فون α به سازگاری حداکثر α_{S} نرسید.

یادداشت محقق: مهم نیست چقدر جست و جو کردیم،

فون قدرتمند A باید با Ω_{S} به نتیجه برسد.»

با اطمینان گفتم:

- فون آبر امگا... معنیش چیه؟

سرش رو با آرامش تگون داد:

- هوش شما تمسین بر انگیزه بانو می. ما می تونیم سطح

جادوگران رو از آلفا تا امگا دسته بندی کنیم. آلفا تا مو از

قوی به ضعیف دارای صفت روشن هستن، و فون نو

تا امگا از ضعیف به قوی تاریک.

یعنی تمام افراد دنیا انرژی بین و یانگ داشتن! سرم رو

تگون دادم و پرسیدم:

- چرا من اینا رو نمی دونستم؟

- دونستن جادو ممنوعه بانو می، اطلاعات ناقص به

دست شما می رسن. من بعنوان محقق چیزهای خیلی

بیشتری می دونم.

آهی کشیدم و دوباره سرمو تگون دادم. پس من یانگ

فالص داشتم و برادرم متعادل بود... حروف یونانی ۲۸ تا

بودن و هر وسط بینشون وجود نداشت، به همین خاطر

هرکس در نهایت با یه صفت غالبی به دنیا می‌اومد. ولی
اگه نتیجه برای برادر م موفق بود، پس اون تبدیل به چیزی
بین مو و نو می‌شد.

- سرزنششون نمی‌کنم، پدر با هر دو همسر خوب رفتار
می‌کنن. اما هدفشون چی بود؟
چین کانگ شونه ای بالا انداخت و گفت:

- فاندان های زیادی طی تاریخ تلاش کردن به تعادل
نیروی بین و یانگ و در عین حال قدرتمندترین خون
برسن تا طبق افسانه ها، که روی سی و شش تاشون
تحقیق کردیم. حتی از ازدواج مو و نو هم جواب مثبت
گرفتیم اما به شدت ضعیف بود.

دوباره توی فکر فرو رفتم. به عبارت ساده تر، پدرم تنها
کسی بود که تونست به این تعادل برسه. چون خودش
یانگ فالص و همسر دومش بین فالص داشت. با این
که کسی که عاشقش شد و من حاصلش بودم مثل خودش
روشن بود.

- بطور...می تونم بفهمم هدف پشت تمام اینا چیه؟

چهره متعق جدی شد و گفت:

- برای فهمیدنش باید پا در مسیر سختی بذارید، ممکنه

حتی برای همیشه از خانوادهتون جدا بشین.

نفس عمیقی از اتاق گرفتم و با جادویی که توی تنها رگ

بازم بود، تمام انسدادها رو شکستم و زمین

افتردم...متعق کمی نزدیک تر اومد و دستش رو دراز کرد

تا بلند بشم، ولی خودم زود ایستادم. لبند عرصی ای زدم

و قاطعانه گفتم:

- این می تونه از خانوادهم محافظت کنه؛ مقصدم کجاست؟

چین کانگ لبندی زد و با صدایی که انگار تازه سر حال شده

باشه گفت:

- انگلستان!



«اما»

بین کانگ، هکتور، کروزو، سباستین آرکامبو... چرا این اسم انقدر گذشته رو زنده می‌کرد؟ الان یه چیزی یادم افتاد... آقا معلم مثل بقیه ما چپ دست‌ها نمرد، اون یه خارجی بود که با پایان سال تحصیل ما برگشت فونرش... . ممکنه یه روز دوباره آقای سباستین رو بینم؟ همه چیز این کارا کتر من رو یاد اون می‌نداقت. موهای قهوه‌ای، کت کرم، رفتار عاقلانه و مهربون، واقعاً چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و ساعت رو چک کردم، یه ساعت هم نگزشته بود و اینهمه فوندم. واقعاً سرگرم کننده‌ست!

«ژوکینگ»

هم من و هم جین کانگ لباس‌های غربی پوشیدیم و
وانمود کردیم مسافرهای هستیم که دارن به کشورشون
برمی‌گردن. در واقع الان باید با اسم غربیش، سباستین
صداش می‌زدم، و اون در نقش استاد من بود. بر خلاف
اون من از طلسم تغییر چهره بی‌نیاز نبودم. اسمم رو هم
گذاشتم... الیزه میدگار، فعلاً.

- با لباس راحت هستی لیدی میدگار؟
نفس مرصی ای کشیدم و دکمه‌ای از جلیقه سیاهم رو باز
کردم.

- سعی می‌کنم باشم استاد!
فنده ای کرد و سرش رو تگون داد. ساده نبود غرورم رو
بعنوان شاهدخت نادیده نادیده بگیرم؛ ولی اونم واقعاً لایق
بنظر میومد، با این فکر کمی وجدانم راحت شد. نگاهم رو
به پنجره قطار دارم و بی‌موصله به طبیعت بهاری خیره
موندم.

- با این حال لیدی میدگار، می‌شه پرسیم شما چرا انقدر سیاه پوشیدین؟

در واقع قرمز و سیاه، بفاطر رز های کلاهم و جواهرات یاقوتی که داشتم.

- سیاه مقداری کمی از رنگ دیگه جلوه زیبایی ایجاد می‌کنه، این کار قرمز لباسمو بیشتر به چشم میاره.
- گفته هاتون رو تمسین می‌کنم.

- با این حال... تو چه علاقه ای به گرم و قهوه ای داری؟
با لمن سرکشی اینو گفتم که باعث خندش شد.
- شخصیتتم رو بهتر توصیف می‌کنه!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. جین کانگ بعد مدتی با حالتی جدی تر شروع به صحبت کرد:

- می‌خوای راجب تفاوت جادوی تاریک و روشن بدونی؟
بالاخره لبند به لبم برگشت و با کنجکاوی سرم رو تکون دادم. محقق رو به روم درست مثل یه معلم شروع به صحبت کرد:

- اول باید اینو پرسیم، هسته شما چه صفتی داره؟
- نیازی به پرسیدن داره؟ فاندان می همه آتش سرخ
دارن.

سرش رو تگون داد و گفت:

- به همین دلیل که جادوی شما کاملاً روشنه. از آتش
سرخ تا سبز رو در نظر بگیرین بعنوان طیف روشن تا تاریک،
حالا خودتون می تونید تفاوتش رو بگید.

سرم رو تگون دادم و لبند یک طرفه عمیق تر شد، تازه
به جای جالبش رسیدیم.

- پس هسته هرچی روشن تر باشه میزان استفاده بیشتر و
مقدار کمتری داره، و آتش تاریک تر بیشتر ذخیره می شه و
کمتر می شه استفادهش کرد!

سرش رو تگون داد و دوباره اون جمله «تمسین بر انگیزه!»
رو تگرا کرد. انقدر از من فوشش می اومد؟ غب، الآن
تفاوت جادوی من و ژولیو به وضوح معلوم شده بود.

- پقدر از سفرمون مونده؟
- تقریباً تمومه، داریم به لندن نزدیک می‌شیم.
پشمام رو روی هم گذاشتم و زمزمه کردم:
- لندن...

غروب بالاخره از قطار پیاده شدیم و به یه رستوران
رفتیم، چون واقعا گشتم بود. وقتی گفته بود می‌ریم غذا
بنوریم توقع جای گرون‌تر و قشنگ‌تری از لندن
داشتم... نه همپین جای ساده‌ای تو فضای باز! حتی از
غذاش چندان لذت نبردم، برای منی که با غذاهای
تندتر و پر ادویه‌تر بزرگ شده بودم این زیاد خوش‌منزه
نبود.

- فب، حالا که اومدیم لندن برنامه چیه؟
لبفندی زد و در کمال فونسردی رو اعصابم فظ
انداخت:

- از لندن می‌ریم!

لبفندی زد و در کمال فونسردی، رو اعصابم فط انداخت:
- از لندن می‌ریم.

تیکه مرغ تو دهنمو با عرض قورت دادم و خریدم:

- و به چه هدفی الآن اینباییم؟!

- تا انتقالمون زمان کمتری طول بکشه.

با چهره گیج نگاهش کردم و با خوردن آخرین تکه غذاش
از جا بلند شد و گفت:

- همراهم بیا.

بلند شدم و پشت سرش شروع به راه رفتن کردم. از
محیط رستوران فارج شدیم و به یه کوچه خلوت رفتیم. چک
کرد که عتماً کسی این دور و بر نباشه. نگاهی به اطراف
انداختم و گفتم:

- می‌شه توضیح بدی چه خبره؟

- یه دایره جادویی می‌کشم، تو پرش کن.

با لجبازی جواب دادم:

- به من دستور می‌دی؟

- هسته من تاریکه و همین اواخر واست طلسم تغییر
په‌ره ساختم. فعلاً دیگه نمی‌تونم استفادش کنم.

آهی کشیدم و سرم رو تگون دادم. دایره‌ش پیچیده
بود... بنظر می‌اومد طلسم انتقال مکان باشه.

- پس به لندن نزدیکه؟

- هیپکس نمی‌دونه، فقط مشفصه که توی انگلستانه. اگه

تو چین دروازه باز می‌کردم وقت زیادی تلف می‌شد.

سرم رو تگون دادم و معق بلند شد.

- شروع کن.

روی دو پا مکلم ایستادم و سعی کردم تمرکز کنم. چیزی
که سفت بود این بود که هسته‌مو استفاده نکنم و مانای

فام آزاد کنم. در واقع یه دانش آموز عادی باید اول

همین رو یاد می‌گرفت، ولی من انقدری جوگیر بودم که

قبل یاد گرفتن جادوگری سعی کردم به هسته‌م مسلط

باشم. مهم نیست... می‌ژوکینگ از پس هر کاری بر میاد،

هرقدرم که سفت باشه!

لبفندی زدم و با تمرکز بیشتری ادامه دادم، تا جایی که
دایره نورانی شد. پیش سباستین، فتم و پام، و همزمان
باهاش توی دایره گذاشتم.
- دستمو بگیر.

- ها!

قبل واکنشی سقوط شروع شد. موهام توی هوا پخش
شدن و داد زدم:

- این دیگه چه وضعشه!

دستشو دراز کرد تا دستمو بگیره، به محض این که دستشو
گرفتم یه دفعه تعادل برگشت و فرود اومدیم؛ ولی روی
فلاً کامل راه می رفتیم. کل محیط دورمون سیاه بود و
مدام طرغایی طلایی تو هوا ظاهر می شدن و می رفتن،
شبهه یه آتیش بازی بود. یه پرنده که تبدیل به فاکستر و
بعد تو محیط پخش می شد، ولی بعد آتیش گرفت و کم کم
اون آتیش به یه پرنده تغییر شکل داد. این شکل ها
مدام توی محیط تکرار می شدن.

- کجا داریم می‌ریم؟

- شهری آکنده از انرژی زندگی، اسمشو ماناند گذاشتن.

- چه اسم مسخره ای. بهر حال، چرا به تصویر ققنوس

مردم نشون داده می‌شه؟

سباستین خنده ریزی کرد.

- نماد شهرشونه. می‌گن ققنوس اولین موجودیه که

صاحب هسته شد.

یه دفعه سباستین چیزی بهم داد، نگاهش که کردم یه کلید

طلایی بود. به در رو به رومون اشاره کرد و متوجه همه چیز

شدم. کلید رو توی در چرخوندم و هر دو وارد می‌طی کاملاً

چرید شدیم...